

اول کمی ناراحت شد، بعد با خودش گفت:

تنهایی خسته اما
نمسه چه فایده داره
هرجا که رفته باشند
پیدا می شن دوباره

یکی بود، یکی نبود، پنگوئن بازیگوشی بود به اسم پنگولی که دوست داشت از تپه های یخی بالا برود و روی یخها سرسره بازی کند.

یک روز آنقدر از تپه ها و دره ها سر خورد و سر خورد تا از بقیه ی پنگوئن ها دور شد. آنقدر دور شد که دیگر نمی توانست آن ها را پیدا کند. پنگولی گم شده بود!

آن وقت شروع کرد به جمع کردن سنگ های رنگی رنگی. هر چه سنگ رنگی آن دور و بر بود، جمع کرد و مشغول ساختن یک خانه ی کوچولو برای خودش شد. وقتی هوا تاریک شد، پنگولی هم خسته شده بود. خواست بخوابد، اما هنوز خانه اش درست نشده بود که بتواند توی آن بخوابد. پنگولی بالشی از یخ درست کرد و لحافی از برف سفید هم به روی خودش کشید و خوابید.



صبح روز بعد پنگولی با سروصدای پرسیا، مرغک دریایی، از خواب پرید. پرسیا گفت:

پنگولی باز جا هوندی
تنهای تنها هوندی
خونه مگه نداری
که توی سر ما هوندی؟

پرسیا گفت:

اون سوی آب دریا
یه ساحل قشنگه
ساحل دریایر از
سنگ های رنگارنگه

خفته برم بیارم
خیلی از این جادوره
بیا خودت نگاه کن
ساحل دریادوره

پنگولی گفت:

خونه می خوام بازم
با سنگ رنگی رنگی
تا هر کی او جد بگه
چه خونه ی قشنگی!

راستی تو سنگ رنگی
چایی سر اغ نداری؟
کاشکی می شد چندتایی
برای من بیاری